

تذکر این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکه الامامین الحسنین  
علیهما السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.  
لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام  
گردیده است.

امید آخر.

نویسنده: حسن محمودی.

## توبه روحانی

غم و اندوه، خانه را فرا گرفته است. اهل خانه کم حرف و بی حوصله شده اند، سه روز است که پدر از دنیا رفته است، کسی که مردم به خاطر زهدش با عشق به او اقتداء می کردند. او بی که در کوچه های خاکی روستا به پیر و جوان و کودک سلام می کرد و انتظار احترام از هیچ کسی نداشت.

مقتدایی که با اخلاق خوبش، همه را مرید خود کرده و اخلاص وجودش، در و دیوار را عطر آگین نموده بود.

غم فراق، نه تنها اهل خانه، بلکه اهل روستا را هم فرا گرفته بود و گویا همگی پدرشان را از دست داده بودند. پیرمردهای روستا دیگر شادابی قبل را نداشتند و به دیوار کاهگلی خانه ای تکیه می زدند و بی هیچ حرف و حدیثی در گرمای هوا کنار هم می نشستند و یاد خاطرات شیرین گذشته را در دل هایشان زنده می کردند.

مشهدی حیدر که کمرش از تکیه زدن خسته شده بود تکانی به خودش داد و گفت: «خدا رحمتش کند. چه رونقی به مسجد داده بود امّا حالا، نه امام جماعتی داریم نه رمقی برای مسجد رفتن.»

حاج یحیی که به تازگی سنّش از 50 سال گذشته بود. با صدایی گرفته و محزون گفت: «به همین راحتی هم نمی شود از خیرش گذشت، باید فکری کرد، من دیشب با خودم خیلی کلنجار رفتم و فکر کردم، تنها راهی که به ذهنم رسید

این بود که سراغ حسن، پسر حاج آقا برویم و از او بخواهیم جای پدرش را  
پرکند و امام جماعت مسجد شود.»

قاسم آقا که از حرف حاج یحیی یگه خورده بود از جایش بلند شد و گفت:  
«چی می گی حاجی، مگر به همین سادگی است. سواد می خواهد، معلومات  
می خواهد، امام جماعت باید عادل باشد، حسن که درس نخوانده، مکتبی  
نرفته؟»

حاج یحیی با آرامش گفت: «فکر این مسائل را هم کرده ام، با خودم گفتم  
بالاخره، حسن، پسر حاج آقاست هرچی باشد، چیزی از او به ارث برده، از  
عهده یک نماز جماعت که بر می آید، 20 سال در خانه حاج آقا زندگی کرده،  
مطمئناً خیلی از مسائل را یاد گرفته است.»

اگر موافق باشید همین حالا سراغش برویم تا مشکل بی روتقی مسجد را  
حل کنیم.»

قاسم آقا در ادامه گفت: «اگر قبول نکرد چه؟»

حاج یحیی لبخندی زد و گفت: «نگران نباشید، من فکر همه چیزش را کرده  
ام. حسن آقا خیلی دوست داشت داماد من شود ولی من به خاطر مسائلی، بهانه  
می آوردم و قبول نمی کردم حالا از مسائلی که قبلاً بوده چشم پوشی می کنم و

به او می گویم که در صورت قبول کردن جانشینی پدرش، دامادیش را قبول می کنم.»

مشهدی حیدر آهی کشید و گفت:

«اجازه بدهید کفن خدا بیامرز خشک شود بعد فکر عروسی و شادی بیفتید.»

حاج یحیی که کمی پکر شده بود گفت:

«حالا کی خواست عروسی بگیرد، ما فقط قرارش را می گذاریم، الان هم بلند شوید برویم تا بلکه به این وسیله مشکل مسجد را حل کنیم.»

حاج یحیی به همراه بقیه ریش سفیدها با صدای «یاالله» وارد خانه حسن آقا شدند. بعد از پذیرایی و تعارفات اولیه، حاج یحیی گلویش را صاف کرد و گفت: «خدا حاج آقا را رحمت کند برای اهل روستا باعث خیر و برکت بود، شما هم که پسر ایشان هستی نباید بگذاری جای خالی ایشان احساس شود، باید دقیقاً کارهایی را بکنی که پدرت انجام می داد؛ مثلاً تو هم بیایی مسجد، امام جماعت باشی، به سؤالات جواب بدهی و در کل، مسؤولیت های پدر خدایبامرزت را به عهده بگیری.»

حسن، حاج و واج مانده بود و نمی دانست حاج یحیی جدی می گوید یا شوخی می کند.

خیلی محکم گفت: «من نه درس خوانده ام که بتوانم روحانی شوم نه کارهای یک روحانی را بلدم.»

قاسم آقا اجازه نداد حسن حرفش را ادامه بدهد و با اطمینان گفت: «به هر حال شما بیست سال خدمت حاج آقا بوده اید، چیزهایی یاد گرفته اید و پسر ایشان هستید حتماً از اخلاق و کمالات ایشان چیزهایی به ارث به شما رسیده است.»

حسن هنوز گیج بود، اصلاً فکرش کار نمی کرد، جوابش معلوم بود ولی اصرار این بزرگترها...

حاج یحیی کمی جابه جا شد و گفت: «حسن آقا! اگر قبول کردید، ما هم خانه ای در اختیار شما می گذاریم و هم حقوق ماهیانه برای شما مقرر می کنیم و از همه مهم تر، دخترم را به عقد شما در می آورم. یک نماز خواندن که کاری ندارد...»

در بین صحبت های حاج یحیی، مشهدی حیدر از جایش بلند شد و به طرف عمامه حاج آقا که روی تاقچه بود رفت، همه چشم ها را هم دنبال خودش برد.

عمّامه را برداشت و مستقیم سراغ حسن آقا آمد و با فرستادن صلواتی عمّامه را روی سر حسن آقا گذاشت و گفت:

«ما برای نماز مغرب و عشاء منتظر شما هستیم، یاالله آقایون برویم که شیخ حسن خیلی کار دارد.» حسن آقا خشکش زده بود حتی نمی توانست برای بدرقه آقایان تا دم در بیاید.

آنها رفتند و حسن آقا را با افکار پریشان تنها گذاشتند، وقت زیادی تا مغرب نمانده بود. نمی دانست چه کند با خودش می گفت:

«خیلی هم بی راه نمی گویند. به هر حال نمی شود از ثواب نماز جماعت چشم پوشی کرد، احتمالاً روح پدرم هم شاد می شود...».

با صدای الله اکبر مؤذن، حسن آقا با لباس های پدر خدایامرزش وارد مسجد شد، جمیعت به احترامش بلند شدند و با صلواتی او را روانه محراب کردند.

او اهل نماز بود اما به این که شرایط امام جماعت را داشته باشد اهمیتی نمی داد.

چند روزی به همین منوال گذشت. همه چیز به مذاق حسن آقا مزه کرده بود، احترام مردم، قول ازدواج با دختر حاج یحیی، مقرری که هر ماه باید پرداخت می شد و ...

روزی جوانی در کنار محراب مسجد، به حسن آقا گفت: ببخشید حاج آقا!  
اگر در نماز حواسمان نباشد و قنوت را نخوانیم آیا نمازمان باطل است؟

حسن آقا که حکم این مسائل را نمی دانست، فکری کرد و گفت: خوب  
معلوم است که باطل است، نماز بدون قنوت که نمی شود.

روزها به همین منوال سپری شد، مراسم عقد و عروسی حسن آقا هم با دختر  
حاج یدالله به خوشی و خرمی برگزار شد تا وعده های بزرگان هم تحقق یافته  
باشد.

وجوهات و پول های شرعی به عنوان خمس و زکات به عنوان واسطه به  
دست شخص حسن می رسید تا در موارد خاص، با تشخیص خودش به مصرف  
برساند؛ ولی او که با شرایط ویژه این مسئله آشنا نبود همه را خرج زندگی  
شخصی خودش می کرد، هر چند می دانست که خمس و زکات به او تعلق نمی  
گیرد اما اهمال کاری می کرد و به مصرف آنها عادت کرده بود.

حدود دوازده سال گذشت. مردم با صفا و ساده روستا از روی عشقی که به  
پدر حسن آقا داشتند او را در هاله ای از احترامشان حفظ می کردند.

روزی از روزها که حسن آقا عازم مسجد بود به سفارش همسرش قبل از  
رفتن، نگاهی به آینه انداخت، در حال شانه زدن ریش هایش بود که متوجه شد  
تاری از ریش هایش سفید شده است. ریش سفید را در دست گرفت و به فکر



فرو رفت و با خود گفت: «حسن، آخرش چی، ریش سفید علامت پیری است. بعد از پیری هم، مرگ به سراغ آدم می آید، بعد از مرگ هم عذاب قبر، برزخ و حساب و کتابی در پیش است، اینها هم که دروغ نیست، چند سال خوشی توی این دنیا، ارزش ناخوشی ابدی را در آن دنیا ندارد. خدایا چه کنم؟ من که می دانم اشتباه رفته ام نمازهای مردم را خراب کرده ام به سؤالاتشان اشتباه پاسخ داده ام، حالا چه کنم؟»

پدرم خیلی از مرگ و قیامت، منقلب می شد و همیشه از مرگ بد

و عاقبت شرّ، به خدا پناه می برد اما من همه زندگی ام شرّ شده است. خدایا! اگر فرشتگان از من سؤال کنند که پول ها را چه کردی چه بگویم؟ اگر بیروند چرا با نماز مردم بازی کردی، چه جوابی بدهم؟»

این فکرها، قطره ای از اشک را بر گونه های حسن آقا جاری کرد، تصمیم خودش را گرفت که به مسجد برود و همه جریان را برای مردم تعریف کند و از آنها حلالیت بطلبد.

با دلی پر از اضطراب و تنی لرزان عازم مسجد شد. کوچه های خاکی روستا را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت، با نگاهی خیره به زمین، وارد مسجد شد. مثل همیشه صف ها پر از جمعیت بود، از میان صف ها خودش را به نزدیکی محراب رساند اما برخلاف روزهای قبل وارد محراب نشد، به سمت

جمعیت رو کرد و نفس عمیقی کشید. مردم انگار بو برده باشند که خبر تازه ای شده است همگی سکوت کردند.

حسن آقا، خیلی آرام با گفتن بسم الله گفت: من از اول هم راضی به این کار نبودم، منتهی ریش سفیدهای روستا خیلی اصرار کردند. من از همان اول هم می دانستم لیاقت امام جماعتی را ندارم، آقایان و خواهران محترم! این دوازده سالی که نمازهایتان را به من اقتدا کرده اید، نمازهایتان همه باطل است و باید همه را قضا کنید، هرچه سؤال پرسیده اید من از خودم جواب می دادم و نمی دانم درست بود یا نه، همه خمس و زکات ها را بی مورد خرج کرده ام و ... حالا هم پشیمان شده ام و آمده ام که حلالم کنید و مرا به حال خودم بگذارید.

همه جمعیت از تعجب دهانشان باز مانده بود، مردم مانده بودند که شیخ حسن شوخی اش گرفته یا این حرف ها را جدی زده است.

12 سال نماز، مگر شوخی است که به همین راحتی قضا شود؟

کارد به مردم می زدی خونشان در نمی آمد. حسن آقا، ساکت منتظر عکس العمل مردم بود. مردم هم منتظر همدیگر.

حاج یحیی پدرخانم حسن آقا از جایش بلند شد و رو به جمعیت گفت:

این حاج آقای ما، اهل تواضع و شکسته نفسی است... می خواهد... حسن آقا حرف حاج یحیی را قطع کرد و خیلی جدی گفت:

خیر، حرف از این چیزها گذشته است و من واقعیت را گفتم دیگر خودتان می دانید.

این را گفت و آمد تا از مسجد خارج شود اما در حلقه محاصره مردم خشمگین افتاد...

تنها و بی کس با دست و پای خونی و لباس های پاره شده از خشم مردم آواره بیابان شده بود.

شهر شاهرود را پشت سر گذاشت و خسته کنار تخته سنگی نشست و به عاقبت و آینده خودش فکر می کرد.

خدایا! حالا که همه مرا از خودشان راندند، حتی زن و بچه ام نیز مرا بیرون کردند به کجا بروم و چه کنم؟ چه آینده ای در انتظارم خواهد بود؟ خدایا خودت می دانی که توبه کرده ام و از این مسیر شیطانی برگشته ام، خودت به دادم برس...

از جایش بلند شد تا حرکتش را ادامه دهد که متوجه شخصی از دور شد که در حال آمدن بود. خواست خودش را مخفی کند تا آن شخص وضع دلخراشش را نبیند اما مگر می شد در این بیابان، کمین گاهی پیدا کرد.

آن شخص به سمت حسن آقا آمد و به محض رسیدن، سلام کرد.

حسن آقا به حالتی شرمنده، جواب سلامش را داد.

به کجا می روید؟

مقصد خاصی ندارم، در این بیابان آواره شده ام... .

من به تهران می روم اگر مایلید باهم همراه باشیم.

حسن آقا که تنهایی و غربت، غم هایش را افزون کرده بود با خوشحالی جوابش را داد و وقتی آن شخص از حال و روز و اوضاع و احوال حسن آقا پرسید او تمام جریان را برایش تعریف کرد.

آن شخص به حسن آقا گفت:

خوب حالا برای جبران کارت، به تهران برو و درس طلبگی بخوان و یک طلبه با تقوا و فاضل شو.

حسن آقا با ناامیدی گفت:

خیلی دوست دارم اما من الآن حدود سی و سه چهار سالم است و دیگر نمی توانم درس بخوانم.

تو کلت به خدا باشد ان شاء الله می توانی.

اصرار وی، حسن آقا را مصمم کرد تا به محض رسیدن به تهران به یکی از حوزه های تهران برود و درس طلبگی را شروع کند.

به اوایل شهر تهران رسیده بودند که آن شخص به حسن آقا گفت: حالا که می خواهی طلبه شوی به در خانه آیت الله کرمانشاهی برو و بگو کلید حجره 9 مدرسه را به شما بدهد و از ایشان درخواست کن که کلاس درس شرح امثله (درس سال اول حوزه) را برای شما بگذارد و اگر گفت من وقت ندارم بگو نیم ساعت قبل از اذان که در خانه هستی، همان نیم ساعت را برای من درس بگو...

در ضمن اگر با من کاری داشت من در مسجد... هستم.

حسن آقا که از معلومات و لطف رفیقش بهره مند شده بود، دلش نمی آمد با او خداحافظی کند اما چاره ای نبود و باید می رفت. به سمت منزل آیه الله کرمانشاهی رفت، در خانه را زد و وقتی درخواست کلید حجره را کرد، جناب آیه الله بدون هیچ پرسشی، کلید را به حسن آقا داد.

حسن آقا پس از گرفتن کلید گفت:

اگر می شود درس شرح امثله را برای من بگویید.

وقت ندارم من از صبح مشغول تدریس و کارهای حوزه هستم.

نیم ساعت قبل از ظهر که به منزل می آیید، همین نیم ساعت را اگر مرحمت بفرمایید ممنون می شوم.

با قبول کردن آیه الله، حسن آقا طلبگی را شروع کرد.

گاه گاهی هم که دلش برای رفیقش تنگ می شد به مسجد محل وعده می رفت و با او درد دل می کرد.

هفته ای گذشت و همسر آیه الله متوجه شد که غیبت حاج آقا قبل از ظهر به خاطر این کلاس است، کتاب را مخفی کرد تا درس تعطیل شود و همان طور هم شد.

حسن آقا که پیش رفیقش رفته بود جریان تعطیلی کلاس را هم گفت:

آن شخص گفت: به آیه الله بگو کتابش را خانمش در بقچه ای قرمز رنگ زیر رختخواب ها مخفی کرده است.

حسن آقا خوشحال به منزل آیه الله رفت و او را از جای کتاب مطلع کرد. آیه الله وقتی رختخواب ها را کنار زد با بقچه ای قرمز رنگ مواجه شد، به محض باز کردن بقچه و دیدن کتاب، لحظه ای همان جا خشکش زد، که این پسر این مسائل را از کجا می داند.

سریع خودش را به حسن آقا رساند و گفت: شما این مسائل را از کجا می دانید. اینکه من نیم ساعت قبل از ظهر و قتم خالی است و اینکه کتاب را همسرم زیر رختخواب ها مخفی کرده است.

اصلاً عجیب تر اینکه من خودم هم نمی دانم که چطور شد قبول کردم به شما درس بدهم، شرح امثله را یک طلبه پایه دوّم هم می تواند درس بدهد. اینکه چرا من نشناخته کلید حجره را به شما دادم اینها واقعاً عجیب است.

حسن آقا لبخندی زد و گفت: این مسائل را رفیقم به من گفته است.

آیه الله با تعجب پرسید: رفیقت کیست، اسمش چیست؟

حسن آقا گفت اسمش را یکبار پرسیدم گفت، سید مهدی.

اشک در چشمان آیه الله جمع شد، خیلی سریع درخواست کرد: می شود از رفیقتان یک وقت ملاقات برای ما بگیری؟

حسن آقا با اطمینان گفت: وقت گرفتن نمی خواهد، این رفیق من، آنقدر  
مهربان و دوست داشتنی است که برای دیدنش وقت قبلی نمی خواهد، تشریف  
بیاورید همین حالا برویم.

آیه الله که جریان را فهمیده بود گفت: نه شما لطف کنید امروز که رفتید یک  
وقت ملاقات بگیرید.

حسن آقا از استادش خداحافظی کرد و به سمت مسجد محل وعده رفت.

بعد از سلام و احوالپرسی گفت: آقا سید مهدی! استادمان یک وقت می  
خواهد تا شما را ببیند. آقا سید مهدی فرمودند: به استادتان بگو وقت گرفتن  
نمی خواهد هر وقت شما هم مثل شیخ حسن، خودتان را شکستید یا روی نفس  
خودتان گذاشتید، من خودم به دیدن شما می آیم.

شیخ حسن که هنوز از جریان ملاقاتش با قطب عالم امکان خبردار نشده بود  
فردای آن روز پیش آیه الله رفت تا پیغام رفیقش را برساند.

وقتی پیغام را به آیه الله رساند، آیه الله همان جا روی زمین نشست

مثل ابر بهاری شروع به اشک ریختن کرد.



شیخ حسن با تعجب پرسید: استاد جریان چیست؟ آیا شما رفیق مرا می شناسید.

آیه الله با همان حالت گفت: عزیزم! رفیق شما در این مدّت، امام زمان علیه السلام بوده است.

شیخ حسن که حسابی گیج شده بود با تعجب گفت:

یعنی شما می گوئید من...من... امکان ندارد مگر می شود...؟!!

دیگر ایستادن را جایز ندانست، با چشمانی پر از اشک مسیر تا مسجد محل وعده را دوید اما دیگر هرگز رفیقش را در آنجا ندید.<sup>(1)</sup>

---

1-1. کتاب عنایات حضرت مهدی علیه السلام، به علما و طلاب، محمد رضا باقی، ص 130.

## هانیه

### بسمه تعالی

با رفتن خواستگار و پدر و مادرش، غم و غصه شدیدی به دلم نشست و با افکار پریشان به داخل اتاق برگشتم، روی همان فرش پوسیده که از ترس آبرو، پتو روی آن انداخته بودیم نشستیم و با صدای آرام، خدیجه همسرم را که در آشپزخانه بود صدا زدم.

خدیجه که از حال و روزم خبردار بود با چشمانی پر از اشک به طرفم آمد و گفت: به دلش نشسته ولی باز هم سکوت کرده و چیزی نمی گوید.

گفتم: یک موقع به خاطر جهیزیه و این حرف ها، جواب منفی ندهد! هرجوری شده جهیزیه ای آبرومند برایش تهیه می کنم، تو هم گریه نکن زن! امیدت به خدا باشد.

خدیجه با پشت دست، اشک را از روی صورتش پاک کرد و گفت:

از کجا می خواهی بیاوری، ما که خرج خودمان را هم با زحمت در می آوریم.

خیلی ناراحت بودم، فشار شدیدی بر قلبم وارد می شد، طفلکی هانیه، خواستگار قبلی را هم به خاطر همین مسأله رد کرد ولی ما متوجه نشدیم و فکر کردیم طرف را نپسندیده. با این حال وقتی خدیجه نگران چیزی می شد، دیگر حال و روز خودم برایم مهم نبود. برای اینکه فضا را عوض کنم با چهره ای ظاهراً شاد به خدیجه گفتم حالا باشو برو چند استکان چای بریز بیار، فکر این مسائل را هم نکن توکلت به خدا باشد.

او به آشپزخانه رفت ولی خود من هم کمتر از او فکرم مشغول نبود. منتها خیلی بروز نمی دادم. به هر حال وقتی مطمئن شدم که دخترم با این وصلت موافق است، جواب مثبت را به خواستگارش دادیم ولی از آنها تا زمان عروسی، مهلتی گرفتیم تا بتوانیم مقداری جهیزیه آماده کنیم.

هوای گرم بندر لنگه، تاب و توان را از آدم می برد ولی مجبور بودم در این گرما اضافه کاری کنم تا با پس انداز مختصری که از این راه به دست می آورم، گوشه ای از جهیزیه دخترم را تهیه کنم. هر بار که احساس می کردم گرما تاب و توان را از من گرفته و حال کار کردن ندارم، چهره غمگین هانیه جلوی چشمانم نمایان می شد و انگیزه مرا برای کار کردن، حتی در گرمای بالای 40 درجه بندر، بیشتر می کرد. همسر من نیز در خانه مشغول گلدوزی و خیاطی شده بود تا با دستمزد کمی که از این بابت می گیرد کمک حالم باشد.

وقتی اصرار هانیه برای کار کردن در بیرون خانه فایده ای نداشت او هم همکار مادرش شد و بیشتر کارهای خانه را انجام می داد.

10 ماه گذشت تا اینکه مقداری پول جمع کردیم، مقداری هم از رفقا قرض کردم و با عیال و دخترم راهی بازار شدیم.

با خوشحالی مغازه ها را می گشتیم، قیمت ها را بالا پایین می کردیم تا یک جنس خوب با قیمت مناسب پیدا کنیم.

بعد از ساعت ها گشتن، یخچال و فرشی به سلیقه هانیه خریدیم. از مغازه فرش فروشی به مغازه کمد فروش رفتیم و با هزار چک و چونه، کمدی ساده و ارزان خریدیم. هانیه و مادرش به بازار پلاستیک فروشی رفتند تا چند تکه جنس پلاستیکی تهیه کنند. من از آنها جدا شدم تا وانت باری بگیرم و وسایل خریداری شده را که در مغازه امانت گذاشته بودیم به خانه ببرم.

وقتی از مغازه کمد فروشی بیرون آمدم، چشمم به وانت آبی رنگی خورد که آن طرف خیابان پارک کرده بود. شخصی هم با دستمال قرمز رنگی که دور گردنش نمایان بود کنار ماشین ایستاده بود.

به سراغش رفتم، خیلی دندان گردی نکرد و قیمت پیشنهادی من را قبول کرد. با دستمالش که گهگاهی به صورت و پیشانی می کشید دستی به شیشه جلوی وانت کشید و خیلی تیز سوار شد، عقب عقب آمد تا به مغازه کمد فروشی رسید. بعد از بار زدن کمد، سراغ یخچال

و فرش رفتیم، خیلی خوشحال بودم که لااقل چند قلم جنس برای دخترم گرفته ام.

بعد از چند دقیقه به منزل رسیدیم، راننده اصرار کرد که در را باز کنم تا وسایل را داخل حیاط ببریم، من هم از این پیشنهاد خوشحال شدم چرا که هیچ کس را برای کمک کردن نداشتم.

از ماشین پیاده شدم، کلید را از جیب شلوارم در آوردم. تا در را باز کردم صدای گاز ماشین، پاهایم را سُست کرد، هرچه داد زدم محلی نگذاشت و تا می توانست سرعت ماشین را زیاد کرد و از محل دور شد. چشمانم سیاهی رفت، دیوارها دور سرم می چرخیدند، روی زمین نشستم و مات و مبهوت به آخر کوچه خیره شدم. قدرت هیچ کاری را نداشتم، با زحمت بدن بی حسم را داخل حیاط بردم و با بی حالی گوشه ای افتادم.

بعد از مدتی، صدای ماشینی توجه ام را جلب کرد. گوشه چشمی به نیمه باز در انداختم، یک تاکسی بود که هانیه و مادرش از آن پیاده شدند و از صندوق عقب ماشین، مقداری وسایل پلاستیکی بیرون آوردند. با دیدن حال زار من، وسایل پلاستیکی از روی دست خانم به زمین ریخت، از دیدن من با این وضعیت، وحشت کرده بودند و هرچه می گفتند چه شده، چرا روی زمین نشسته ای... پاسخی برایشان نداشتم.

هانیه سراسیمه رفت تا آب قندی برایم بیاورد. مانده بودم باید چه

کار کنم. مدت ها جان کندن در آفتاب گرم بندر لنگه، مدت ها سوزن زدن شبانه روزی خدیجه و هانیه، همه را نیست و نابود می دیدم.

در یک آن، یاد حرف شیعیان افتادم، آنها می گفتند ما امامی داریم که یکی از القاب او مغيث (فريادرس) است. رو به آسمان کردم، مضطرا نه گفتم: خدايا! اگر شیعیان راست می گویند و امامشان واقعاً مغيث است پس بگو، به فرياد من برسد و اگر فريادرس به داد من برسد و مرا از اين مشكل رها کند، من هم به او معتقد می شوم.

این ها را گفتم و با تمام وجود فرياد زد «يا مغيث! يا مغيث!» آب قند را که هانیه آماده کرده بود خوردم، حالم بهتر شده و دست و پايم کمی جان گرفته بود. آمدم از جايم بلند شوم که صدای ترمز ماشینی مرا به سمت در کشاند. قبل از رسیدن به در، صدای زنگ در بلند شد.

به محض باز کردن در، همان راننده را دیدم که سرش را پایین انداخته بود و با دستمال قرمزش ور می رفت.

نگاهی به ماشین انداختم، دیدم وسایل، سالم سرجايشان هستند.

دستش را گرفتم، ترسیده بود. گفتم: کاری با شما ندارم فقط بيا داخل و توضیح بده چرا برگشتی؟

با ترس و دلهره وارد حیاط شد و کنار ایوان نشست و گفت:

راستش ما کارمان همین است، بار خوبی که به تورمان می خورد، نقشه می کشیم و در اولین فرصت که صاحب بار از ماشین پیاده می شود، گاز ماشین را می گیریم و فرار می کنیم.

وقتی بار شما را دزدیدم، با سرعت به خانه رفتم، رسیدم دم در خانه، از ماشین پیاده شدم و در حیاط را باز کردم تا ماشین را داخل حیاط ببرم. وقتی سوار ماشین شدم در حیاط بسته شد.

چون عجله داشتم و می ترسیدم که شما مرا تعقیب کرده باشید با عصبانیت از ماشین پیاده شده و درها را مجدداً کامل باز کردم و به محض سوار شدن به ماشین، باز هم در بسته شد. دفعه سوم هم این اتفاق افتاد ولی دفعه چهارم، انگار یک نفر پشت در ایستاده و درها را محکم می ببندد. پیاده شدم و پشت در را نگاه کردم، کسی نبود.

ترسیده بودم، این در تا به حال یک بار هم خود به خود بسته نشده بود، بادی هم نمی آمد که بگویم در را باد می ببندد.

گفتم این آقا که بارش را دزدیده ام یا جادوگر است یا به بالا وصل است که خدا این قدر هوايش را دارد. پشیمان شدم و بار را آوردم.

تا این را گفت گرمی قطرات اشک را روی گونه ام احساس کردم، همانجا  
تصمیم خود را برای شیعه شدن گرفتم ولی از ترس فامیل، هیچ کسی را از این  
ماجرا با خبر نکردم جز خدیجه و هانیه.<sup>(1)</sup>

---

1-2. نقل از آیه اللہ العظمی تبریزی رحمه الله، مجله انتظار، ج 5.



## سید ابوالحسن اصفهانی

بسم الله الرحمن الرحيم

همه دور هم نشسته بودیم، سید هر جا می نشست آنجا بالای مجلس می شد.

ابهت سید مجلس را فرا گرفته بود. بزرگان دیگری هم بودند.

در اتاق باز شد. شخصی شبیه نامه رسان وارد اتاق شد. همانجا دم در کیفش را باز کرد، نامه ای را در آورد و گفت: «این نامه برای ابوالحسن اصفهانی آمده است.»

من که کارهای دفتری سید را انجام می دادم بلند شدم و نامه را با تشکر از پیک گرفتم و به دست سید دادم.

سید با نگاهی به آدرس فرستنده، با تعجب نامه را باز کرد و مشغول خواندن آن شد.

همه نگاه ها به سید خیره شده بود. یکدفعه لیخندی بر روی لبانش نقش بست. همه کنجکاو شدیم که بدانیم در این نامه چه نوشته شده که سید را به خنده وادار کرده است.

سید که متوجه کنجکاوی ما شده بود شروع کرد به خواندن نامه آن هم با صدای بلند.

نامه از طرف بحرالعلوم یمنی یکی از علمای زیدیه بود. او ضمن تمسخر عقاید شیعیان در مورد امام غایب، از سید ابوالحسن، استدلال برای وجود حضرت مهدی عج را خواسته بود و طوری در نامه بحث کرده بود که گویا یقین داشت شیعیان دلیل محکمی برای اثبات وجود امامشان ندارند. لبخند سید به ظاهر از جهت پافشاری بحرالعلوم یمنی در صحبت های سُست و مسخره کردن سرداب سامراً بود.

بعد از خواندن نامه، هر کسی نظری می داد.

یکی می گفت: اگر صد استدلال هم برای این افراد بیاوریم چون تعصب دارند قبول نمی کنند.

دیگری می گفت: وظیفه ما بحث علمی است، چه قبول کند چه نکند.

و صحبت های دیگر... .

جلسه تمام شد. آخر شب سید به من گفت: جواب نامه بحرالعلوم را همین امشب بنویس و فردا بفرست.

من که در ذهنم دنبال بهترین استدلال برای وجود مقدس امام زمان علیه السلام می  
گشتم گفتم:

آقا چه بنویسم؟

سید با آرامش خاصی فرمود: «بنویس آقای بحرالعلوم! پاشو بیا اینجا تا امام  
زمان علیه السلام را به شما نشان دهم».

سید این را گفت و رفت.

قدرت اینکه دنبال سید بروم را نداشتم. مات و مبهوت دور شدن را نظاره گر  
بودم. «با خودم گفتم مگر می شود به همین راحتی امام زمان علیه السلام را دید یا  
نشان کسی داد؟!<sup>(1)</sup>»

آن شب تا صبح خوابم نبرد. مانده بودم چه کنم. آیا واقعاً می تواند این کار را  
بکند. اگر من جواب نامه را بنویسم و بحرالعلوم یمنی بیاید و سید

---

1-3. اشاره گذرا به استدلال های وجود امام زمان علیه السلام علمای غیر شیعه، همگی حدیث تقلین  
را قبول دارند و در کتب خود آورده اند که پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند: اِنِّیْ تَرَكْتُ فِیْكُمْ التَّقْلِیْنَ  
کتاب الله و عترتی... لَنْ یَفْتَرِقَا حَتّٰی یَرِدَا عَلٰی الْحَوْضِ؛ من در میان شما دو چیز گران بها می گذارم  
کتاب خدا و عترتم، این دو از هم جدا نمی شوند تا در نزد حوض کوثر بر من وارد می شوند. طبق  
این حدیث باید کتاب خدا و عترت، همیشه با هم باشند. لذا چاره ای نیست جز اینکه شخصی را  
از عترت رسول خدا معرفی کنند. باز هم طبق روایتی خودشان نقل کرده اند که نبی مکرم صلی الله  
علیه و آله فرمودند: جانشینان بعد از من، دوازده نفر از عترتم هستند. استدلال دیگر این روایت

است «من مات ولم يعرف امام زمانه مات ميتة جاهلية» هرکس بمیرد و امام زمانش را نشناسد، به مرگ جاهلیت مرده است. اهل سنت باید جواب دهند که امام زمان کیست که اگر او را نشناسند به مرگ جاهلیت مرده اند؟! خود اهل سنت روایت دارند که رسول خدا ﷺ فرمود: «اگر زمین لحظه ای بدون حجّت خدا بماند، اهلش را فرو می برد» خود بگویند الآن حجّت خدا کیست؟ آیا زمین فعلی نیاز به حجّت ندارد و فقط زمین زمان رسول الله ﷺ نیاز به حجت دارد؟! ﷺ

نتواند این کار را انجام دهد برای شیعه خیلی بد می شود و آبرو و حیثیتمان  
زیر سؤال می رود.

به سراغ پسر سید رفتم و گفتم: «آقا در مورد جواب بحرالعلوم یمنی فرموده  
اند که بنویسم بیا اینجا تا امام زمان علیه السلام را نشانت دهم».

ایشان لبخندی زد و گفت: هرچه گفته، همان را بنویس.

با تعجب پرسیدم: یعنی می گویی بنویسم بیا اینجا تا امام زمان علیه السلام را  
نشانت بدهیم.

گفت: چطور در این سال ها سید را نشناخته ای، او نماینده امام  
عصر علیه السلام است. اگر گفته، حتماً می تواند، مطمئن باش.

بعد از حرف پسر سید از غفلتی که سراغم آمده بود شرمند شدم. گویی  
کرامات سید را به کل فراموش کرده بودم، مگر نه این است که سید مرجع کل  
شیعیان است و نایب عام امام زمان علیه السلام قوت قلب گرفتم. همان موقع، کاغذ و  
قلمی برداشتم و برای بحرالعلوم یمنی نوشتم که اگر استدلال می خواهی بیا  
اینجا تا امام زمان علیه السلام را نشانت بدهیم.

حدود دو ماه از این جریان گذشت. طبق معمول هر شب، سید را برای اقامه  
نماز جماعت در حرم حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام همراهی می کردم. مردم مثل

همیشه، سید را چون نگین در برگرفتند. با اینکه فشار جمعیت زیاد بود و حتی خود من در اذیت و فشار بودم ولی سید با رویی باز، با همه برخورد می کرد. نماز عشاء که تمام شد، مرد عربی آمد کنارمان نشست رو به سید کرد و گفت: «بحرالعلوم یمنی به نجف آمده و در محله "وشراق" منزلی گرفته»

سید خیلی آرام گفت: همین امشب به دیدنش می رویم.

با اطمینانی که به سید داشتم باز هم نگرانی به سراغم آمد. همان شب سید با تعدادی از علماء به دیدن بحرالعلوم رفتند. در آنجا بعد از تعارفات، بحرالعلوم شروع به صحبت کرد و می خواست بحث مورد نظر را مطرح کند.

سید فرمود: الآن وقت صحبت کردن نیست فردا شب به منزل ما بیایید تا با هم صحبت کنیم.

از بحرالعلوم، خداحافظی کردیم و به خانه آمدیم. سید مثل شب های گذشته مشغول کارهایش شد، انگار نه انگار که فردا شب به این آقا قول دیدن امام زمان علیه السلام را داده است.

آرامش سید نگرانی مرا تبدیل به اشتیاق و شوق کرده بود.

آن شب حال عجیبی داشتم.<sup>(1)</sup> گویی فردا من هم قرار ملاقات با حضرت را دارم. با امید و آرزو، سر به بالین گذاشتم، چه کسی می داند، شاید فردا بعد از سال ها دوری و فراق، وصال محقق شود.

در همان حال، به سید ابوالحسن فکر می کردم و این چند سالی که در

---

1- 4. زبان حال ناقل تشرف است.

خدمت او بودم. در این سال ها، کوچک ترین گناه یا حتی مکروهی را از او ندیدم. پول هنگفتی که به عنوان سهم امام به سید سپرده می شد، هیچ موقع مورد سوء استفاده قرار نمی گرفت، واقعاً اگر امام زمان علیه السلام به بزرگ ترین مرجع تقلید شیعه، نظر رحمت و رأفت نداشته باشد پس به چه کسی نظر دارد؟!

با مرور خصوصیات اخلاقی سید ابوالحسن و صدق گفتار و کردارش که سالیان زیادی دل مرا شیفته خود کرده بود، یقین کردم که فردا اتفاق مهمی خواهد افتاد. خدایا یعنی می شود؟!»

همین که این فکر در ذهنم خطور کرد قلبم به شدت گرفت و با ترکیدن بغض گلویم، اشک از گوشه چشمانم جاری شد و همین طور با حضرت به درد دل پرداختم:

ای مولای من! سال ها خدمت فقیه شما را کرده ام به این امید که روزی چشمم به جمال زیبایتان بیفتد، حالا یک عالمی که شیعه هم نیست و هنوز از راه نرسیده باید با شما دیدار داشته باشد آن وقت من ... .  
آهی کشیدم و این شعر را با خود زمزمه کردم.

زان یار دلنوازم شکری است با	گر نکته دان عشقی بشنو تو این
شکایت	حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که	یا رب مباد کس را مخدوم بی
کردم	عنایت



در این شب سیاهم گم گشت راه از گوشه ای برون آی ای کوب  
مقصود همدایت

شب موعود فرا رسید. بحرالعلوم و پسرش به خانه سید ابوالحسن آمدند. بعد از صرف شام، سید به خادمش گفت: «مشهدی حسین! چراغ را روشن کن می خواهیم برویم بیرون»

مشهدی حسین که پیرمرد با صفای خانه سید بود و دلباختگی اش به سید در رفتار و کارهایش هویدا بود، سراغ چراغ رفت.

سید با اشاره ای به بحرالعلوم و پسرش فرمود:

«اگر آماده اید برویم»

بحرالعلوم نگاهی به پسرش انداخت و بعد از مکث کوتاهی بلند شد. هر سه به همراه مشهدی حسین راه افتادند. من و پسر سید هم آماده شدیم تا دنبالشان برویم که سید برگشت و فرمود: «هیچکدامتان نیاید»

قدم هایمان از حرکت ایستاد. نه می توانستیم از این فرصت بزرگ چشم پوشی کنیم و نه ادب اجازه می داد که حرف سید را اطاعت نکنیم.

آنها رفتند و ما با دلی اندوهناک و چشمی حسرت آلود بر قدم های مشهدی حسین نگاه می کردیم.<sup>(1)</sup>

1-5. سروده تقال تشرف: درد فراق یار را من به بیان و گفت و گو شرح نمی توان دهم نکته به نکته مو به مو جامه صبر بردرم چند به یاد روی شه قطعه به قطعه نخ به نخ تار به تار و پو به پو می طلبم نشانه از هر که رهم نمی دهد گفته بگفته دم به دم دسته به دسته سو به سو اشک به دامن آورم روز و شبان به یاد شه دجله به دجله یم به یم رود به رود و جو به جو

شب از نیمه گذشته، انتظارمان برای آمدن آنها فایده ای نداشت، به پسر سید  
گفتم: من دیشب دیر خوابیدم با اجازه می روم استراحت کنم.

آن شب با اینکه خیلی دیر خوابیدم، از شوق شنیدن جریان دیشب خیلی زود  
از خواب بیدار شدم و سراغ ابراهیم پسر بحرالعلوم رفتم. در چهره اش بهجت و  
معنویت خاصی دیده می شد.

پرسیدم: دیشب کجا رفتید؟

خندید و با خوشحالی گفت: «الحمد لله ما به برکت سیدابوالحسن شیعه  
شدیم».

خیلی خوشحال شدم و با تعجب بیشتر پرسیدم:

«مگر دیشب چه اتفاقی افتاد»

ابراهیم گفت: دیشب ما در وادی السلام به مقام حضرت حجّت عجل الله فرجه رفتیم.  
وقتی به حصار مقام رسیدیم، سیدابوالحسن چراغ را از مشهدی حسین گرفت و  
به او گفت: شما اینجا بنشین تا ما برگردیم.

پیرمرد با چشمانی پر از اشک کنار حصار مقام حضرت حجّت عجل الله فرجه نشست  
و ما سه نفری وارد شدیم. سید چراغ را روی زمین گذاشت و کنار چاه رفت و

با آرامش خاصی وضو گرفت. بدون اینکه چیزی به ما بگوید، داخل مقام شد.  
از رفتارش فهمیدیم که ما نباید داخل مقام برویم.

با پدرم بیرون مقام حضرت حجّت علیه السلام قدم می زدیم که متوجه شدیم، سید مشغول نماز شده است. پدرم چون به مذهب تشیع معتقد نبود می خندید و کارهای سید را به تمسخر می گرفت.

بعد از مدّتی صدای استغاثه سید با ذکر یابن الحسن به گوشمان رسید. او عاجزانه چندبار یابن الحسن، یابن الحسن را تکرار کرد.

بعد از مدّتی سکوت، متوجه شدیم که سید با کسی مشغول صحبت است.  
پدرم که در حال قدم زدن بود، ایستاد و با تعجب به من گفت:

کسی اینجا نبوده است، سید با چه کسی صحبت می کند؟!

دو سه دقیقه با دقت، صدای صحبت های او را گوش دادیم ولی تشخیص ندادیم که صحبت درباره چیست.

ناگهان سید پدرم را صدا زد که «بحرالعلوم داخل شو!»

پدرم با اضطراب داخل شد، من هم خواستم پشت سرش، داخل مقام شوم که سید فرمود: «نه! شما نیا»

همانجا ایستادم. بعد از مدّت خیلی کمی، باز به قدر چهار، پنج دقیقه صدای صحبت شنیدم امّا صحبت ها را تشخیص نمی دادم. ناگهان نوری که از آفتاب روشن تر بود در مقام حجّت تایید. به محض روشن شدن مقام، صدای صیحه پدرم را شنیدم. بلافاصله سید مرا صدا زد: «ابراهیم! بیا که پدرت از حال رفت.»

من سریع با ظرفی که کنار چاه بود، آب برداشتم و به داخل مقام رفتم.

سید گفت: شانه هایش را بمال تا به حال بیاید.

آب به صورت پدرم زدم و شانه هایش را مالیدم. به محض باز شدن چشمانش، صدای گریه اش نیز بلند شد و بی اختیار خود را روی پاهای سید انداخت تا پاهای سید را ببوسد. سید هم بلافاصله خم شد و پدرم را از روی پاهایش بلند کرد و گفت: «این کار را نکنید درست نیست.» امّا پدرم از حال عادی خارج شده بود و دائماً می گفت: «یا بن رسول اللّٰه! یا بن رسول اللّٰه! التوبه التوبه، من دیگر شیعه شدم، مذهب شیعه را به من تعلیم بده، من توبه کردم» و دائماً اشکش جاری بود.

با خوشحالی به او گفتم: شما کسی را ندیدید؟

گفت: فقط همان نوری که مثل تابش آفتاب همه جا را روشن کرده بود لحظه ای نظرم را جلب کرد. امّا صدای صحبت هایی را می شنیدم.

وقتی جریان را از پدرم پرسیدم، اشاره به سکوت کرد و من هم اصراری نکردم.

از ابراهیم جدا شدم و به محل کارم رفتم. جریان شگفت آوری را شنیده بودم و اعتقادم به سید دو چندان شده بود.

این قضیه گذشت. بحرالعلوم بعد از شیعه شدن به یمن برگشت. چهارماه بعد چند نفر از زوآر یمنی به نجف آمدند و پول های زیادی برای سید ابوالحسن به عنوان وجوهات سهم امام آوردند. بحرالعلوم هم نامه ای توسط زوآر فرستاد و در آن نامه ضمن تشکر از سید ابوالحسن اصفهانی، نوشته بود که به برکت عنایت و هدایت شما، تاکنون دو هزار و اندی از مقلدین من، شیعه دوازده امامی شده اند.<sup>(1)</sup>

والسلام علی من اتبع الهدی

---

1- 6. نقل از آیت الله ناصری دولت آبادی، کتاب عنایات حضرت مهدی به علما و طلب، ص

## یاقوت

ده دوازده مسافر لنج، زیر سایه بان کهنه لنج جمع شده بودند، سایه بان آن قدر وصله پینه خورده بود که پارچه اصلی آن قابل تشخیص نبود. پیدا بود که غیر از من، تقریباً بقیه مسافرها از یک طایفه هستند. از شوخی هایشان فهمیدم که آنها خیلی رعایت مسائل شرعی و اخلاقی را نمی کنند.

به جز یکی از آنها، بقیه خوراکشان تمسخر و خنده بود. با اینکه دیده بودم موقع غذا خوردن، با آنها هم سفره می شود اما در بقیه ساعات، در گوشه ای تنها می نشیند و داخل بزم رفقاییش نمی شود. خیلی کنجکاو شده بودم تا علت این کناره گیری از رفقاییش را بدانم اما فرصت سؤال کردن پیش نیامده بود.

نگاهم را از داخل کشتی برگرداندم. آب های فرات، کشتی ما را دست به دست می کردند و به جلو هل می دادند تا به جنوب شهر کربلا برسیم.

از صدای خنده و شوخی اطرافیان خسته شده بودم و از اینکه گاهی، رفیقشان را مسخره می کردند خیلی ناراحت می شدم ولی از صبر و متانت او خوشم آمده بود.

دنبال راهی برای گفت و گوی با او بودم که ایستادن کشتی آن هم وسط مسیر، همه رامتعجب کرد. در همین لحظه ناخدای نسبتاً پیر، جلوی اتاقتش آمد و پس از صاف کردن صدایش با صدای نخرانیده ای گفت: «این قسمت از رود

خیلی کم عمق است. با توجه به سنگینی بار کشتی، باید چند متری را پیاده  
بیاید و کمی آن طرف تر سوار شوید.

سر و صدای مسافرها بلند شد مخصوصاً همان گروهی که لحظه ای از  
شوخی و خنده و مسخره کردن همدیگر دست بر نمی داشتند.

یکی یکی از کشتی پیاده شدیم و کنار نهر به راه خود ادامه دادیم نگاهم به  
همان جوانی افتاد که با رفقایش در بزم خنده و شوخیشان شرکت نمی کرد.  
وقار و سنگینی خاصی داشت.

ناخدا به تنهایی در کشتی بود و خیلی آرام آن را به جلو هدایت می کرد تا  
در گل نماند. مسافران هم که پاهایشان تا زانو در آب فرو رفته بود به سختی  
قدم به جلو بر می داشتند. در این حال متوجه شدم که آن شخص که اهل بذله و  
شوخی نبود از دوستانش عقب تر است. فرصت را مناسب دیدم و به سختی  
خودم را به او رساندم. بعد از سلام و خسته نباشید پرسیدم: «بخشید آقا! برای  
من سؤال شده که چرا شما با رفقایتان یکی نمی شوید، و از آنها دوری می کنید  
و چرا آنها مذهب شما را مسخره می کنند؟»

نگاه معناداری به من کرد و خیلی متواضعانه گفت: «این آقایان از فامیل من  
هستند و همگی از اهل سنت می باشند، پدر من هم جزء ایشان بود ولی مادرم  
شیعه و اهل ایمان، من هم به تبعیت پدرم از اهل سنت بودم ولی اتفاقی، باعث  
شد که شیعه شوم. با خوشحالی گفتم: می شود آن جریان را برایم تعریف کنید؟»



با اینکه در شرایط سختی بودیم با کمال میل قبول کرد و جریان شیعه شدنش را برایم تعریف کرد.

اسم من یاقوت است و شغلم روغن فروشی در شهر حله است. سالی برای خرید روغن از بیابان نشینان، به نواحی دور دست رفتیم تا روغن ارزان قیمتی به دست آوریم، اتفاقاً روغن خوب و زیادی خریدیم و با کاروانی از رفقایم به سمت حله حرکت کردیم.

رفقا برای اینکه خستگی راه را احساس نکنند به شوخی و بذله گویی می پرداختند من هم یکی از آنها بودم. به مکانی رسیدیم که برای استراحت خوب بود و تصمیم گرفتیم شب را در آنجا بمانیم.

از شدت خستگی و پیاده روی، خیلی زود خوابمان برد، بعد از ساعتی رفقا از خواب بیدار شدند و پس از صدا زدن من و خیال اینکه بیدار شدم و در پی آنها راه خواهم افتاد به حرکتشان ادامه دادند. در حالی که من ساعت دیگری را هم در خواب بودم.

وقتی از خواب بیدار شدم هیچ کس را در اطراف خودم ندیدم، بیابان بود و برهوت، باد خشک صورتم را اذیت می کرد. بلند شدم و با خودم

گفتم شاید خواب می بینم. چشمانم را مالیدم، چند قدمی راه رفتم، مطمئن شده بودم که بیدارم و رفقا تنهایم گذاشته اند. شنیده بودم که در این بیابان، حیوانات درنده و مار و عقرب زیاد دیده شده، ترس در وجودم رخنه کرده بود. با خودم گفتم احتمالاً خیلی دور نشده اند اگر سریع بروم به کاروانشان می رسم. روغن ها را بار شتر کردم و راه افتادم. مقداری راه رفتم، هیچ چیزی جز سراب دیده نمی شد، ترسم بیشتر شده بود. درمانده و مضطرب شده بودم. شروع به استغاثه کردن با خلفاء و مشایخ نمودم و ایشان را شفیع قرار دادم. از جان خود دست شسته بودم، اشک چشمانم لحظه ای قطع نمی شد، روی خاک های بیابان نشسته بودم و خلفا را صدا می زدم تا به داد من برسند. مدتی گذشت و من همچنان آنها را وسیله نجاتم قرار می دادم و دائماً ناله و زاری می کردم اما انگار هرچه بیشتر صدایشان می کردم کمتر جواب می گرفتم.

در دلم گفتم که مادرم می گفت «ما شیعیان، امام زنده ای داریم که یکی از القابش ابصالح است و به فریاد درماندگان می رسد و گمشدگان در راه را کمک می کند.»

تا این حرف مادرم به یادم افتاد با خداوند عهد بستم که من به امام زنده شیعیان استغاثه می کنم؛ اگر مرا نجات داد، به دین مادرم درمی آیم.

از روی زمین بلند شدم و بی اختیار راه افتادم و مدام یا ابصالح را زمزمه می کردم. لحظاتی نگذشته بود که ناگاه دیدم کسی که عمامه سبز رنگی بر سرش بود و در چهره اش مهربانی و رأفت نمایان بود همراه من در حال راه رفتن

است. به من سلام کرد و بعد هم راه را نشانم داد و فرمود: به دین مادرت درآی... به زودی به روستایی می رسی که اهل آنجا همه شیعه هستند.

چون می ترسیدم که باز او را گم کنم گفتم: «آقای من! شما با من تا این روستا نمی آیید؟»

با مهربانی و آرامش خاص فرمودند: «لان هزار نفر در اطراف شهرها به من استغاثه کرده اند باید ایشان را جواب دهم».

این را فرمود و من دیگر کسی را ندیدم.

برای اینکه راه را گم نکنم بدون هیچ درنگی از همان راهی که فرموده بود راه افتادم و بعد از مدّت کمی، به آن روستا رسیدم. به مسجد شیعیان داخل شده و مشغول نماز شدم. به خاطر خستگی، شب را در همان محل گذراندم. فردا صبح، رفقاییم به آن روستا رسیدند و من یقین کردم که آن شخص همان اباصالح است که مادرم می گفت.

مهر و عشق عجیبی از آن آقا در وجودم احساس کردم. تمام وجودم درخواست دیدار مجدد ایشان را داشت، در همین حال رفقاییم، به سراغم آمدند و از جریان رسیدنم به این روستا پرسیدند. من گفتم: امام زنده شیعیان مرا نجات داد.

آنها مرا دیوانه خطاب کردند و تنهائیم گذاشتند.

به سمت حله آمدم و به منزل سید مهدی قزوینی از علمای معروف شیعه رفتم و جریان را برای ایشان تعریف کرده و درخواست کردم مذهب تشیع را به

من آموزش دهد و ایشان با روی باز قبول نمودند. هنگام خداحافظی از آقای قزوینی، به یاد اشتیاقم برای دیدار مجدد امام عصر علیه السلام افتادم، از آیه الله قزوینی پرسیدم «آیا عملی هست که با انجام دادنش، یک بار دیگر آن جناب را ملاقات کنم؟»

آقا قزوینی فرمود: چهل شب جمعه به زیارت ابی عبدالله علیه السلام در کربلا برو، ان شاء الله فرجی حاصل می شود.

به خانه آمدم و مادرم را از جریان شیعه شدنم با خبر کردم، خیلی خوشحال شد و اشک شوق از چشمانش جاری شد.

من که وجودم از عشق دیدار آن عزیز لبریز شده بود، عزم خود را جزم کردم تا چهل شب جمعه به زیارت امام حسین علیه السلام بروم. هفته ها یکی پس از دیگری سپری شد و من هر شب جمعه از حله به سمت کربلا می رفتم. هفته آخر با نشاط و حال عجیبی به کربلا رفتم، چون به دروازه شهر کربلا رسیدم دیدم سربازان دولتی، به سختی زوآر را بازرسی می کنند و هیچ کسی را بدون برگه ورود، به کربلا راه نمی دهند، من هم که نه برگه ورود داشتم و نه پولی جهت خرید آن، خیلی ناراحت شدم. دم دروازه شهر خیلی شلوغ بود، در این زمان فکری به ذهنم خطور کرد، با خودم گفتم شاید بتوانم از بین جمعیت مخفیانه داخل شهر شوم، این کار را کردم ولی یکی از سربازان متوجه شد و مرا از جمعیت بیرون انداخت.

افسردگی عجیبی سراغم آمده بود، 39 هفته زحمت کشیدم حالا که موقع وصال و دیدن محبوبم فرار سیده است باید این گونه شود؟!!

در همین حال بودم که صاحب خود، حضرت ولی عصر علیه السلام را دیدم که در قیافه طلاب فارس بود، عمامه سفیدی بر سر داشت و داخل شهر بود. همین که چشمم به جمال نورانی اش افتاد، به ایشان متوسل شدم و درخواست کردم که مرا هم داخل شهر ببرند.

به محض استغاثه من، از شهر بیرون آمدند و دست مرا گرفته و از دروازه شهر عبور کردیم، و کسی مرا ندید. همین که داخل شهر شدیم، دیگر آن جناب را ندیدم و از آن موقع در هجر جمال دل آرای او در سوز و اشتیاقم».

جای کم عمق رودخانه تمام شده بود. ناخدا، کشتی را نگه داشت و همه سوار کشتی شدیم. آن هفت نفر لباس هایشان کاملاً خیس شده بود چرا که در مسیر کم عمق رودخانه به سمت همدیگر آب می پاشیدند و شوخی می کردند. ارادت من به یاقوت بیشتر شده بود، غبطه حال و روز او را می خوردم و از دور به چشمانش خیره شده بودم. چشمانی که دوبار جمال مولایش را دیده باشد باید قیمتی باشند، نمی دانم یاقوت در این

سکوت ها و کم حرفی ها، در چه فکری بود آیا به فکر دیداری دیگر یا... هرچند برای او که دنبال رضایت امام عصر علیه السلام است اگر دیدار هم میسر نشود باز چیزی کم ندارد، چرا که رضایت حضرتش بالاترین مقام برای یک بنده مؤمن است.<sup>(1)</sup>

---

1-7. کتاب نجم الثاقب، تألیف حاج میرزا حسین طبرسی نوری، ص 607.

## بهترین روز

### قسمت اول

بوی کبابی که قاسم در حال درست کردنش بود، به همه خانواده هایی که اطراف ما نشسته بودند حال و هوایی دیگر داده بود. آقا جلیل سفره را پهن کرده بود و ماست و سبزی ریحون و نون و نمک و دیگر مخلفات را با کمک محمود، خیلی منظم و با کلاس چیده بودند.

من هم رفتم تا از چشمه کنار رودخانه کمی آب برای خوردن و چایی درست کردن بیاورم.

صدای برگ درختان که به کمک باد به صدا درآمده بودند، چهره طبیعت را زیباتر کرده بود، بوی کباب و چمن که به هم آمیخته شده بودند بد جوری مشام آدم را غلغلک می داد. بالاخره انتظار به سر رسید و همگی دور سفره نشستیم. کباب ها آنقدر زیاد بود که سرش با هم دعوا نکنیم، چون تجربه کرده بودیم که هر وقت غذا کم بود آخرش به سر و کله همدیگر می پریدیم.

بعد از ناهار، همه بی حال کنار سفره باز ولو شدیم و ساعتی خوابیدیم. زودتر از همه آقا جلیل بیدار شد، من هم که نزدیکش بودم با تکان او بیدار شدم، تا نگاهش به من افتاد خیلی آرام گفت: «هیس!»

بعد هم از کنار گلیم، نخ می کند و رفت سراغ محمود، و خیلی آرام نخ را داخل بینی بنده خدا کرد.

محمود که مست خواب بود با دست، محکم بینی اش را مالید ولی آقا جلیل  
ول کنش نبود تا بالاخره محمود را از خواب بیدار کرد.

محمود هم تا بیدار شد و نخ را دست آقا جلیل دید بی هوا دو سه تا حرف  
آبدار با صدای بلند حواله آقا جلیل کرد که ناگاه نگاه های اطرافیان به سمت  
محمود و بساط ما منحرف شد.

همه بیدار شدند. دور هم نشستیم و شروع کردیم مثل همیشه به گفتن  
چرندیات و حرف های بی ربط و مسخره کردن همدیگر.

بعضی موقع ها هم آنقدر بلند می خندیدیم که همه خانواده ها با تعجب به ما  
خیره می شدند.

این کار همیشگی بچه ها بود، هر هفته جمعه ها، بساط بازی و خندیدن و  
مسخره کردن دیگران کارمان شده بود.

من با اینکه خیلی جمعشان را دوست داشتم و از کارهایشان خوشم می آمد  
اما از مسخره کردن دیگران، بسیار دلگیر می شدم هر چند در ظاهر با آنها  
همراهی می کردم.

جمعه ها یکی پس از دیگری به همین منوال سپری شد تا اینکه در

جمعه ای که سر و صدای بچه ها خیلی بیشتر از روزهای دیگر بود، آقای کنار بساطمان آمد و گفت:

«اگر همین حالا بساطتان را جمع نکنید، از راه دیگری وارد می شوم»

قاسم از جایش بلند شد و دستش را به کمرش چسباند و با صدای بلندتری گفت: «مثلاً چه کار می کنی؟»

ما که همه منتظر یک درگیری و کتک کاری بودیم، یک دفعه با صدای آرام آن مرد به خودمان آمدیم: «شما فکر می کنید خدا ما را آفریده و بدن سالم به ما داده تا مشغول این کارهای لهو و لعب شویم، واقعاً قصد و غرض خدا از آفریدن ماها، این بوده؟»

آقا جلیل سگرمه هایش را در هم کرد و گفت:

«قربونت آقاجون از منبر بیا پایین، دستت درد نکنه، استفاده کردیم.»

به محض تمام شدن حرف آقا جلیل، صدای بلند خنده بچه ها جای حرفی برای بنده خدا نگذاشت، به همین خاطر با عصبانیت از ما جدا شد.

بچه ها باز هم مشغول سرگرمی های خودشان شدند اما من حالم خیلی خوش نبود. از بچه ها فاصله گرفتم و کنار جوی آب روی سبزه ها نشستم و به



فکر فرو رفتم: «واقعاً خدا ما را برای چی آفریده؟ بازی کردن، خوردن و خوابیدن؟! مسخره کردن دیگران؟! نه، فکر نمی‌کنم برای این کارها به دنیا آمده باشیم. اگر هدف خدا از خلقت ما این کارها باشد، پس حیوان‌ها خیلی از ما جلوتر هستند مطمئناً ما برای چیز دیگری آفریده شده ایم.»

هر چقدر سعی می‌کردم خودم را به خوشی بزنم و از این فکر ذهنم را خالی کنم نمی‌شد.

مدت‌ها به این مسأله فکر کردم تا اینکه صدای داد و فریاد آقا جلیل و محمود که به هم آب می‌پاشیدند رشته افکارم را پاره کرد.

احساس کردم دیگر از کارهایشان خوشم نمی‌آید. بدون هیچ مقدمه‌ای به سمت بساطمان رفتم و بی آن که با کسی حرفی بزنم مشغول جمع کردن وسایلم شدم. رفقا به هم نگاهی کردند و با چشمانشان از کار من سؤال می‌کردند.

آقا جلیل گفت: «داداش حسن! انگار می‌خواهی رفیق نیمه راه باشی»؟

خیلی جدی گفتم: «شرمنده آقا جلیل! من دیگه نمی‌توانم با شما باشم.»

مثل اینکه حرفم را جدی نگرفته باشد خیلی شل گفت: «از این شوخی‌ها نکن که به گروه خون ما نمی‌خوره.»

بی توجه به حرف هایش، ساکم را برداشتم و به راه افتادم.

قاسم جلویم را گرفت: «حسن اگر رفتی دیگر نه ما نه تو».

هر کسی چیزی گفت و کاری می کرد که من نروم ولی من تصمیم خود را گرفته بودم، بی توجه به حرف هایشان از آنها جدا شدم ولی آنها هنوز باورشان نشده بود.

محمود با شتاب به سمتم آمد و با گرفتن ساک از دستم گفت: «بچه بازی درنیار حسن، ببین داری چطور عیushman را خراب می کنی».

ساک را از دستش گرفتم و گفتم: «تا حالا بچه بازی در می آوردم از این به بعد می خواهم مردانه زندگی کنم».

این را گفتم و سرعتم را بیشتر کردم.

بچه ها هنوز باورشان نشده بود که من در حال جدایی از آنها هستم، به خاطر همین دنبالم دویدند تا مرا منصرف کنند، من هم سرعتم را زیادتر کردم و از آنها برای همیشه جدا شدم.

به شهر رسیدم، حال و حوصله رفتن به خانه را نداشتم، هنوز فکرم مشغول بود. در خیابان ها قدم می زدم و دائم مشغول فکر کردن بودم.

ظهر جمعه بود، خیابان ها خلوت تر از روزهای دیگر به نظر می رسید، صدایی رسا توجهم را به خودش جلب کرد.

صدای خطیب نماز جمعه بود. وارد مصلی شدم، جایی برای نشستن نبود. مصلی مملو از جمعیت بود. در صف های آخر جایی پیدا کردم و نشستم. همه ساکت بودند و با توجه به حرف های خطیب گوش می دادند، او با صدایی رسایی می گفت:

«امّا از قیافه و شکل و شمایل امام زمان علیه السلام برای شما بگویم، چهره اش گندمگون، ابروانش کشیده، چشمانش سیاه و درشت و جذاب، شانه اش پهن، دندان هایش براق و گشاده، بینی اش کشیده و زیبا، پیشانی اش بلند و تابنده، استخوان بندی اش استوار، گونه هایش کم گوشت و اندکی متمایل به زردی، بر گونه راستش خالی مشکین،

عضلاتش محکم، موی سرش بر لاله گوشش ریخته، اندامش متناسب و زیبا، هیئتش خوش منظر و رباینده، به عجب چهره دلربایی!

به هوش بودم از اوّل که دل به شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه  
کس نسپارم هوشم

امّا مهم تر از همه سیرت و اخلاق حضرت مهدی علیه السلام است.

«حاج آقا حرف هایی درباره امام زمان علیه السلام می زد که تا به حال نشنیده بودم، من فقط اسم امام زمان را شنیده بودم و این صحبت ها دریچه تازه ای از شناخت را پیش رویم باز کرده بود. مثل بقیه مردم شیفته حرف هایی شدم که برای اولین بار به گوشم می خورد، همه حواسم به صاحب این شمایل زیبا معطوف شده بود. از خدا محبت این انسان شریف را در قلبم درخواست می کردم اما با کدام آبرو، من که غرق گناه بودم چگونه می توانستم به ساحت ملکوتی این انسان پاک راه یابم. با چشمانی پر از اشک به ادامه صحبت ها دل سپردم».

اخلاق امام مهدی علیه السلام ، اخلاق پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله است، مثل پیامبر مهربان و دلسوز است. او بخشنده است و بی دریغ مال به این و آن می دهد. در رفتار چنان است که گویی با دست خود کره و عسل به دهان مسکینان می نهد.

در هنگام ظهورش همه اموال جهان، در نزد او جمع می شود، آنچه در دل زمین است و آنچه بر روی زمین. آن گاه به مردم می گوید: «بیاوید و این اموال را بگیرید. اینها همان چیزهایی است که انسان ها برای به دست آوردن آنها قطع رحم کرده و خویشان خود را رنجاندند».

پس دست به عطا بگشاید، چنان که تا آن روز کسی آنچنان بخشش اموال نکرده باشد. در زمان حضرت مهدی علیه السلام زمین محصول بسیار می دهد. حضرت مهدی علیه السلام ، فریادرسی است که خداوند او را می فرستد تا به فریاد مردم عالم برسد. در روزگار او همگان به رفاه و آسایش و وفور نعمتی بی مانند

دست یابند. حتی چهارپایان فراوان گردند. با دیگر جانوران به خوبی رفتار می کنند. زمین، گیاهان بسیار رویاند و آب نهرها فراوان شود در جهان جای ویرانی نمی ماند مگر آنکه حضرت مهدی علیه السلام آنجا را آباد سازد.

### قسمت دوم

در حکومت وی، سرسوزنی ظلم و بیداد به کسی نشود و رنجی بر دلی نشیند. امام عصر علیه السلام به حکم حضرت داوود حکم می کند و از مردم بینه و شاهد نطلبد. او دوست و دشمن خود را با نگاه می شناسد. امام زمان علیه السلام عدالت را، همچنان که سرما و گرما وارد خانه ها می شود، وارد خانه های مردمان می کند.

در زمان ایشان، علم بسیار پیشرفت می کند به حدی که سفر به آسمان ها و زندگی در آنجا، به آسانی صورت می پذیرد. در زمان امام عصر علیه السلام بیشتر آسمان ها آباد و محل سکونت می شود و ...

«خطیب جمعه همچنان دوران امام مهدی علیه السلام را توصیف می کرد و آنچنان شور و عشقی در من ایجاد کرده بود که قابل وصف نیست اما حاج آقا حرف هایی زد که شوق را تبدیل به فراق و اشک کرد.»

خطیب جمعه ادامه داد:

امّا این امام زمان به این مهربانی و خوبی، چرا باید در غیبت و غربت به سر برد و در تنهایی زندگی کند؟

امام موسی بن جعفر علیه السلام فرمودند: «هو الطريد الوحيد الغريب الغائب عن اهله...»<sup>(1)</sup> «او (حضرت مهدی علیه السلام) آن غریب تنهای دور از وطن و غایب از دیدگان است».

در زیارت آن حضرت هم می خوانیم: «السلام علیک ایها الامام الفرید»<sup>(2)</sup>؛ «سلام بر تو ای امام تنها».

عزیزان من، همه ما در این غیبت نقش داریم و باید برای تمام شدن غیبت و تنهایی امامان دعا کنیم. هرچند از روایات استفاده می شود که در دوران غیبت، عدّه ای از خوبان در محضر امام عصر علیه السلام هستند و او امر ایشان را اجرا و تا حدی از وجود مقدسش رفع غربت می کنند.

امّا به هر حال ما هم وظایفی داریم که ان شاء الله در خطبه های آینده به بحث وظایف می پردازیم.

---

1- 8. کمال الدین، ج 2، ص 361.

2- 9. زیارت حضرت بقیه الله الاعظم علیه السلام در سرداب مقدّس.

یا صاحب الزمان! آقا جان!

تو ای زندانی زندان غیبت دعا کن طی شود دوران غیبت  
به آنهایی که مشتاق ظهورند چو سالی بگذرد هر آن غیبت  
صحبت های حاج آقا تمام شد. با صدای گریه ام توجه اطرافیان به من جلب  
شده بود، حال عجیبی داشتم، گویی مدت طولانی با این آقا، همدم بوده ام و  
حالا باید فراقش را تحمل می کردم، خیلی برایم سخت بود، می خواستم به  
جلوی جایگاه بروم و از خطیب جمعه، راهی برای رسیدن به وصال این آقای  
مهربان پیدا کنم اما شرم و حیا از کارهایم مانع از این کار شد.

فکر و ذکر فقط دیدن امام زمانم بود، محبت و عشق عجیبی به آقا پیدا کرده  
بودم.

الحمد لله دیگر دوستانم به سراغم نیامدند و مرا با غم هایم تنها گذاشته بودند،  
من هم با اینکه مشغول کارهایم بودم اما هر آن فکر فراق و جدایی از حضرت  
مهدی علیه السلام در ذهنم تداعی می شد و آتش عشق را شعله ورتر می کرد.  
شب و روز دعای ندبه را می خواندم و از خداوند دیدار حضرت مهدی  
علیه السلام را درخواست می کردم. هرچند گذشته خرابم مرا ناامید می کرد اما امید به  
مهربانی و لطف آقا و یقین به اینکه از گذشته های پر غفلتم کریمانه چشم پوشی  
می کند مرا آرام می کرد. از طرفی هم

می دانستم در توبه درگاه الهی باز است و شخص توبه کننده اگر توبه اش  
واقعی باشد، مثل کسی است که اصلاً گناهی نکرده است. به هر حال از گذشته

ها خیلی پشیمان بودم و اشک ندامت برای آن رفتارهای ناشایست مدام از چشم جاری بود.

شب با یاد مهدی علیه السلام می خوابیدم و سحرها با یاد گل نرگس به سمت سجّاده ام می رفتم، تحولی عجیب که هیچ کس توانایی باورش را نداشت. در مسیر راه، به هیچ چیزی جز یوسف زهرا علیها السلام فکر نمی کردم از کارهایی که قلب مقدّس امام زمان علیه السلام را رنجور می کرد فرار می کردم؛ از جمله نگاهم را خیلی کنترل می کردم و اصلاً به نامحرم نگاه نمی انداختم چون شنیده بودم که نگاه به نامحرم، قلب امام زمان علیه السلام را می آزارد.

روزها و هفته ها و ماه ها یکی پس از دیگری گذشت و من همچنان در این عشق سوزان، همچون شمع، ذره ذره وجودم ذوب می شد.

شبی در مسجد بعد از نماز مغرب و عشاء در حال راز و نیاز با امام زمان علیه السلام بودم و به اینکه الان امام زمان علیه السلام در کجاست و آیا من ناقابل می توانم سهمی در کم کردن غربت و تنهایی امام زمان علیه السلام داشته باشم یا نه، فکر می کردم که ناگه از پشت سر دستی به شانه ام خورد و مرا صدا زد: حسن آقا!

آب دهانم را قورت دادم، صدای دلنشینی را شنیده بودم، بی اختیار صورتم را برگرداندم به یاد حرف های خطیب جمعه افتادم، «چهره اش گندمگون، ابروانش هلالی و کشیده، چشمانش سیاه و درشت و جذاب... برگونه راستش خالی مشکین».



با صدایی لرزان گفتم: بله.

فرمود: دنبال چه کسی هستی؟

قدرت تکلم نداشتم، ابهت و هیبت آقا، انجام هر عملی را از من گرفته بود، با اینکه بی اختیار چشمانم پر از اشک و تپش قلبم تندتر شده بود خیلی آرام گفتم: دنبال امام زمانم. فرمود: من امام تو هستم، بلند شو، دیگر فراق به پایان رسید.

هنوز باورم نمی شد که چه سعادت‌تی نصیب شده است مبهوت جمال ایشان بودم، چهره ایشان برایم مهربانی را تداعی می کرد، نمی دانستم چه بگویم، در یک لحظه به ذهنم درخواستی خطور کرد: «به خانه ما می آیید»؟

با هم به راه افتادیم. حضرت با آرامش قدم بر می داشت و با وقار راه می رفت. به در خانه ام رسیدیم، جلو رفتم و در را باز کردم و با حضرت وارد خانه شدیم.

در خانه، حضرت با مهربانی خاصی مثل پدری دلسوز با من صحبت می کردند، سپس فرمودند: حسن! بلند شو و با من نماز بخوان، من هم با خوشحالی شروع به نماز کردم، نمازی که هرگز مثل آن را ندیده و نشنیده بودم.

سکوت همه جا را فراگرفته بود و صوت حزین امام زمان علیه السلام قلب مرا از جا می کند و اشکم را جاری می ساخت.

بعد حضرت مشغول خواندن دعا شدند من هم به تبعیت از ایشان، خواندم.

صحبت هایی هم در این بین ردّ و بدل شد که مجال گفتنش نیست امّا این شب ها به یک شب ختم نشد بلکه این توفیق نصیبم شد که چند شب دیگر هم در خدمت قطب عالم امکان به رکوع و سجده، خدا را عبادت کنم.

امّا لحظه ای که هرگز فکرش را نمی کردم سراغم بیاید خودش را به من نشان داد.

حضرت با مهربانی و کلمات دلنشین فرمودند: من باید بروم کارهای بسیاری دارم.

با التماس به حضرت گفتم: آقا جان مرا هم با خودتان ببرید.

فرمودند: « نمی شود، به همین دعاها و ذکرهایی که به شما یاد دادم تا آخر عمر، عمل کن».

من شروع به گریه و التماس بیشتری کردم که مرا هم با خودتان ببرید ولی ایشان فرمودند: مصلحت نیست و امر به ماندن کردند.

و شیخ حسن عراقی سال های سال حالت فراق و جدایی از محبوبش  
را در دل زنده داشت و هرگز آن شب های نورانی را فراموش نکرد تا در  
سن 130 سالگی به لقاء الله پیوست. روحش شاد<sup>(1)</sup>

---

1- 10. کتاب نجم الثاقب، ص 662.

## سعید چندانی

مادر جان بلند شو دیر می شود. اگر این بار هم دیر بروی، آقا جمال اخراجت می کند. بلند شو عزیزم!

سعید با زحمت، خودش را از رختخواب جدا کرد و به طرف برادرش که کمی آن طرف تر خوابیده بود خم شد و او را بوسید مادرش نان و پنیر را در سفره گذاشت و گفت:

«عزیزم! پاشو دست و صورتت را بشوی تا خواب از سرت بپرد.»

سعید با بی حوصلگی بلند شد، خیلی دوست داشت بخوابد اما مجبور بود به سرکار برود. آن هم در این سن کم.

صبحانه خورده و نخورده دوید به سمت مغازه مکانیکی آقا جمال. سوز سرما که در حال دویدن بیشتر احساس می شد صورتش را اذیت می کرد. نوک بینی و گوش هایش سرخ شده بود. نفس زنان به مغازه رسید. دم در ایستاد دو دستش را به طرف دهانش برد و با گرمای نفسش دستانش را گرم کرد. نگاه خیره آقا جمال، تپش قلبش را بیشتر کرد.

سلام استاد.

آقا جمال که حسابی عصبانی بود ابروهایش را درهم کشید و گفت:

سلام و ...

سعید با ترس و دلهره گفت:

«آقا جمال ببخشید خواب ماندم.»

آقا جمال صدایش را بلندتر کرد و گفت: «خوابی نشانت بدهم که تا عمر داری فراموش نکنی.»

اشک از چشمان سعید بی اختیار جاری شده بود. آقا جمال که با دیدن گریه سعید دلش به حالش سوخت و گفت: «حالا چرا آبغوره می گیری؟! برو مغازه را آب و جارو کن، بعد هم بیا این روغن سوخته ها را از تو چاله بیرون بیاور. دفعه آخرت هم باشد که دیر می آیی.»

سعید در حالی که با دست های کوچکش اشک ها را از روی گونه هایش پاک می کرد خیلی آرام گفت: «چشم» و با بی حالی سراغ کارها رفت.

هنوز ناراحت بود، یاد روزهای خوشی که با پدرش بازی می کرد در دلش زنده شده بود. نزدیک چاله رسید، از شدت ناراحتی قوطی هایی را که اطراف چاله ریخته بودند ندید و پایش به یکی از قوطی ها گیر کرد و در چاله پر از روغن افتاد.

آقا جمال با صدای جیغ سعید، سریع خودش را به چاله رساند  
و سعید را که حسابی روغنی شده بود از چاله بیرون کشید و با عصبانیت  
گفت:

«خواست کجاست بچه؟! ما اگر نخواهیم تو اینجا کار کنی باید چکار کنیم.  
دلَم به حالت سوخت قبول کردم اینجا کار کنی، اما نمی دانستم که این قدر دست  
و پا چلفتی هستی، برو خانه لباس هایت را عوض کن و وقتی که تصمیم گرفتی  
مثل مرد کار کنی، بیا کار کن.»

سعید با چشمی گریان و بدنی روغنی راهی خانه شد.

مادرش وقتی سعید را با آن حال و روز دید خیلی نگران و مضطرب شد.  
علت روغنی شدنش را از سعید پرسید، اما سعید فقط گریه می کرد. وقتی مادر  
سعید لباس های او را عوض کرد، متوجه شد بدنش پر از زخم و جراحت شده  
است.

سریع او را به دکتر برد. با کمی پانسمان و استراحت حال سعید خوب شد اما  
دیگر نمی خواست به مغازه آقا جمال پا بگذارد.

چند روز بعد وقتی با مادرش برای باز کردن پانسمان ها رفتند، مادرش به  
آقای دکتر گفت: «آقای دکتر! از آن روزی که سعید در این روغن ها افتاده،  
بعضی مواقع دل درد می گیرد و خیلی بی تاب می کند.»

آقای دکتر گفت: «چیزی نیست، از عوارض همین روغن هاست، اما برای اطمینان بیشتر یک آزمایش و عکس هم برایش می نویسم.»

مادر سعید بعد از چند روز، جواب آزمایش و عکس را پیش دکتر برد.

آقای دکتر تا عکس ها را دید و جواب آزمایش را خواند رنگ صورتش تغییر کرد و به مادر سعید گفت: «پدر آقا سعید کجا هستند، چرا ایشان همراه شما به مطب نمی آیند؟»

مادر سعید گفت: «پدر سعید در مسافرت است و معلوم نیست چه وقت برمی گردد.»

آقای دکتر حسابی در فکر فرو رفته بود و نمی دانست که چگونه به مادر سعید بگوید که یک غده سرطانی در ناحیه شکم سعید وجود دارد.

آخرش هم نگفت، فقط گفت:

«سعید باید بستری شود تا یک عمل کوچک روی شکمش انجام دهیم.»

اشک در چشمان مادر سعید حلقه زد. خیلی سعی می کرد که خودش را کنترل کند تا سعید او را ناراحت نبیند.

سعید را در بیمارستانی در شهر زاهدان بستری کردند. پس از عمل، غده ای نیم کیلویی از شکمش بیرون آوردند، اما بعد از چند ماه باز غده سرطانی رشد کرد.

این بار به سفارش آقای دکتر، سعید را برای معالجه به تهران آوردند و او را در بیمارستان الوند بستری کردند. این بار غده ای به وزن یک کیلو و نیم از شکم سعید بیرون آوردند ولی باز هم بعد از مدتی جای غده رشد کرد و دکترها از درمان اظهار ناتوانی کردند و گفتند: «از دست ما کاری ساخته نیست.»

این حرف مثل پُتکی بود بر سر مادر سعید، گویا دنیا برای او خیلی کوچک شده بود.

اصلاً نمی توانست این فکر را بکند که یک روزی باید بی سعید زندگی کند.

با غمگینی زیادی، سعید را به خانه یکی از بستگان دورشان که در تهران زندگی می کردند آورد.

موقع خواب خیلی گریه کرد و از خدا خواست که سعیدش را شفا دهد. مادر سعید بعد از خواباندن سعید با چشمانی پر از اشک به خواب رفت. در عالم خواب، صدایی را شنید که می گفت: «سعید را به مسجد جمکران ببرید.»



صبح که از خواب بلند شد با خودش گفت «مسجد جمکران دیگر کجاست؟!»

البته مادر سعید حق داشت نداند مسجد جمکران کجاست چون مادر سعید، از اهل سنت بود و در شهر زاهدان زندگی می کرد و آنجا دور از قم بود و اطلاعاتی در این باره نداشت. وقتی از بستگانشان درباره مسجد جمکران پرسید آنها با تعجب پرسیدند «با جمکران چکار داری، ما از تلویزیون گاهی اسمش را شنیده ایم، مسجد شیعه هاست.»

مادر سعید دیگر چیزی نگفت چون از حساسیت فامیلشان نسبت به شیعه ها خبر داشت.

مادر سعید بعد از خداحافظی با سعید به مغازه طلافروشی رفتند و بعد از فروختن انگوی طلایش به سمت ترمینال حرکت کردند.

در ترمینال از خانمی پرسید «ببخشید ایستگاه ماشین های جمکران کجاست؟»

آن خانم گفت: «شما باید سوار ماشین های قم شوید و از قم به مسجد جمکران بروید.»

جلوتر رفتند. صدای قم، قم شاگرد اتوبوس، آنها را خوشحال کرد، سوار ماشین شدند و با دلی پر از امید به سمت قم راه افتادند. خانمی که ردیف بغل

آنها نشسته بود از رنگ زرد و دل دردهای سعید با خبر شد که حالش خوب نیست لذا از مادرش حال سعید را پرسید.

به محض سؤال آن خانم، اشک از چشم مادر سعید جاری شد و شروع به درد دل کردن کرد و در آخر هم خوابش را برای آن خانم تعریف کرد. درباره مسجد جمکران پرسید که آیا زیارتگاه است یا قبر امامی در آنجا است؟

آن خانم که دریافته بود مادر سعید شیعه نیست و از اهل سنت است گفت: «ما شیعه ها دوازده امام داریم که آخرین امام ما حضرت حجه بن الحسن علیه السلام است که زنده هستند و به امر خدا در غیبت به سر می برند اما غیبت ایشان مانع از دستگیری ایشان از مردم نشده و همیشه و در همه حال فریادرس مردم می باشند. یکی از موارد فریادرسی ایشان، دستوری است که برای ساختن مکانی دادند تا مردم برای برقراری ارتباط بیشتر با ایشان به آن مکان بیایند.

ایشان حدود 1000 سال قبل به آقایی به نام «حسن بن مثله جمکرانی» امر می کنند که در زمینی که با زنجیر محدوده اش را مشخص کرده اند مسجدی بنا کند. بعد فرمود: به مردم بگو: به این مکان رغبت کنند و آن را عزیز دارند و چهار رکعت نماز در این مسجد بخوانند؛ دو رکعت به نیت نماز تحیت مسجد و دو رکعت هم به نیت نماز امام زمان علیه السلام بعد هم فرمود: هرکس این نماز را در این مکان بخواند مانند آن است که دو رکعت نماز در کعبه خوانده باشد.

مادر سعید که با دقت به حرف های آن خانم گوش می کرد مشتاقانه پرسید:  
«آیا تا به حال کسی هم در این مسجد شفا گرفته است.»

آن خانم گفت: «بله، تا دلتان بخواهد در این مسجد، بیماران لاعلاج شفا گرفته اند، اتفاقاً وقتی امام مهدی علیه السلام فرمان ساخت مسجد را می دهند، بزی را هم مشخص می کنند تا از گله چوپانی خریداری و قربانی کنند. وقتی بز را قربانی کردند هر مریضی از گوشتش می خورد سریع شفا می گرفت.

حتی آن زنجیرهایی که دور زمین مسجد بود و حضرت مهدی علیه السلام با آنها محدوده مسجد را مشخص کرده بودند به بدن هر مریضی می زدند شفا پیدا می کرد. زنجیرها را در خانه آیه الله ابوالحسن الرضا می گذارند اما بعد از فوت آیت الله، زنجیرها ناپدید می شود.»

امید مادر سعید بیشتر شده بود اشک شوق از چشمانش جاری بود

و مشتاقانه به حرف های آن خانم گوش می داد. مدتی به سکوت گذشت، مادر سعید که در فکر مسجد جمکران و صاحبش بود یکدفعه با نگرانی از آن خانم پرسید: «خانم ببخشید، ما سنی هستیم و مسجد جمکران متعلق به شیعه هاست، نکند ما را راه ندهند یا فقط مریض های شیعه را شفا بدهند؟!»

آن خانم با آرامش خاصی گفت: «اصلاً نگران نباشید، صاحب جمکران خیلی مهربان است، حتی در کتابی خواندم که فردی یهودی، شفای بچه اش را

از مسجد جمکران گرفته است. شما که مسلمان هستید مطمئن باشید امام مهدی  
علیه السلام به شما هم عنایت می کند.»

مادر سعید نفس راحتی کشید و گفت: «خیالم راحت شد اما من نماز مسجد  
جمکران را بلد نیستم، می شود آن نماز را به من یاد بدهید.»

آن خانم گفت: «اسم من فاطمه رضایی است خوشحال می شوم مرا رضایی  
صدا کنید. نماز امام زمان علیه السلام این گونه است که نیت می کنی که دو رکعت نماز  
صاحب الزمان علیه السلام را قربه إلى الله بجا می آورم. بعد سوره حمد را تا آیه  
إياک نعبد وایاک نستعین می خوانید و این آیه را 100 بار می گوئید بعد از صد  
بار، ادامه سوره حمد را خوانده و بعد از سوره حمد، سوره توحید را می خوانید  
و سپس به رکوع می روید و هفت بار ذکر رکوع را گفته و در سجده هم هفت  
بار ذکر سجده را می گویند.

رکعت دوم را هم، همین طور می خوانید، و وقتی سلام نماز را دادید  
یک بار لا إله إلا الله می گوئید و بعد تسبیحات حضرت زهرا علیه السلام (34 بار  
الله اکبر، 33 بار الحمد لله و 33 بار سبحان لله) در آخر هم، سجده می روید و  
صدبار اللهم صلی علی محمد و آل محمد می گوئید.

اتوبوس به اول قم رسید و بسیاری از مسافران پیاده شدند. خانم رضایی،  
سعید و مادرش را برای رفتن به مسجد مقدس جمکران راهنمایی کرد و آنها با  
دلی پر از امید عازم مسجد جمکران شدند.

حال سعید اصلاً خوب نبود و با زحمت راه می رفت، وارد حیاط مسجد شدند، اتفاقاً شب چهارشنبه بود و موج زائران و مشتاقان امام زمان علیه السلام طوفانی در دل مادر سعید ایجاد کرده بود.

یکی از خادمان اسکان مسجد که متوجه حال خیلی بد سعید و گریه های مادرش می شود اتاق شماره هشت زائرسرای مسجد را در اختیارشان گذاشته و بعد هم به مادر سعید می گوید: «شما تا حال بچه بهتر می شود در اینجا استراحت کنید و سپس به مسجد بروید و نماز امام زمان علیه السلام را بخوانید و از حضرت بخواهید که واسطه شفای فرزندان شود تا ان شاء الله شفا بگیرد و اگر هم خواستید خواسته خود را در عریضه ای که برگه هایش آماده شده بنویسید و در داخل چاه عریضه بیندازید.»<sup>(1)</sup>

---

1-11. عریضه به امام زمان علیه السلام را باید در چاه یا آب روان انداخت و لذا مسؤولان مسجد مقدس جمکران برای راحتی مردم، چاهی را در حیاط مسجد حفر کرده اند تا مردم عریضه هایشان را در آن بیندازند و چاهی که در مسجد جمکران است قداست خاصی ندارد چاهی است مثل چاه های دیگر.

خادم مسجد توضیح می دهد که: «امام زمان علیه السلام از حاجات همه ما با خبر هستند اگر چه شما چیزی ننویسی و از حضرت شفاهاً یا حتی فقط در دل چیزی را بخواهی اگر مصلحت باشد ان شاء الله عنایت می کنند ولی این کار هم یک عرض ارادتی است از طرف ما به امام زمان علیه السلام و تجربه شده است که خیلی ها با عریضه نوشتن به حاجات خود رسیده اند.

مادر سعید با چشمی پر از اشک و قلبی سرشار از امید، نامه را می نویسد و از امام زمان علیه السلام شفای سعیدش را طلب می کند.

یکی از خادمان که اشک ها و بی تابی های مادر سعید را می بیند و از حال سعید باخبر می شود، سراغ خادم دیگری می رود و از او می خواهد که با همدیگر به اتاق سعید و به نیت شفای او، توسلی کرده و روزه ای بخوانند.

چند نفر دیگر از خادمان هم، با خبر می شوند و محفل روزه ای در اتاق سعید بپا می شود و بعد از روزه، همگی برای شفای سعید دعا می کنند. شب از نیمه گذشته و مسجد از جمعیت خالی شده بود. سعید با همان دل درد به خواب رفت، مادرش هم که خیلی گریه کرده بود در کنار سعید آرام گرفت.

نزدیکی های سحر، سعید از خواب پرید و با صدای او مادرش بیدار شد.

سعید رو به مادرش کرده و می گوید:

«مادر جان! دیگر ناراحت نباش صاحب این مسجد مرا شفا داد.»

مادرش که فکر می کرد سعید این حرف را برای دل خوشی او می زند گفت:  
«امیدوار باش پسرم حتماً شفایت می دهد.»

سعید گفت: «مادر جان! باور کن او مرا شفا داده است. دیشب که خوابیدم دیدم نوری از پشت دیوار بلند شد و به طرفم آمد، آن نور شخصی بود که من فقط نورش را می دیدم، آهسته نزدیک من شد تا اینکه به سینه من خورد و برگشت. باور کن مادر، من شفا گرفته ام و آن نور هم صاحب همین مسجد بوده است.»

مادر سعید او را در آغوش گرفت و در حال گریه مدام صلوات می فرستاد،  
به سعید گفت: «عزیزم پاشو یک کمی راه برو.»

سعید هم سریع بلند شد و خیلی عادی بدون هیچ دردی برای مادرش راه رفت.»

مادر سعید خیلی خوشحال شده بود ولی هنوز یقین نداشت که پسرش کاملاً خوب شده باشد. به خاطر همین با سعید عازم تهران شدند و به بیمارستان الوند رفتند.

آقای دکتر «باهر» که ظاهر سعید را سالم می دید تعجب کرد و او را برای  
عکسبرداری فرستاد. بعد از دیدن عکس ها، مشاهده کردند که هیچ اثری از غده  
بدخیم سرطانی وجود ندارد. وقتی مادر سعید جریان را برای آنها تعریف کرد  
دکترها منقلب شدند و خدا را شکر کردند.

سعید و مادرش بعد از دو هفته که کارهایشان در تهران تمام شد برای عرض  
تشکر راهی مسجد مقدّس جمکران شدند.

وقتی به مسجد رسیدند مادرش خیلی بی تابی می کرد. خادمی که آنها را  
شناخته بود وقتی متوجه شفای سعید شد آنها را به دفتر مسجد برد تا جریان را  
از زبان خودشان تعریف کنند، مادر سعید مدام برای سلامتی امام زمان  
علیه السلام صلوات می فرستاد و با حالت خاصی می گفت: «من نمی دانم الآن امام  
زمان علیه السلام کجاست؟ آیا در دریاها، کشتی ها را نجات می دهد و یا در آسمان  
ها هواپیماها را...»

سعید چندان، به برکت این دیدار شیعه شد ولی تعصب بزرگان فامیل او را به  
بالترین مقام یعنی شهادت رساند و اکنون در کنار بارگاه ملکوتی امامش علی  
ابن موسی الرضا علیه السلام آرام گرفته است. سعید جان شهادتت مبارک باد.<sup>(1)</sup>

---

1- 12. مسجد مقدس جمکران، ثبت کرامات. کتاب شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام، ج 2،  
ص 46.



این گونه باشید

باید کاری کنم که از آن کار خیلی خوشش بیاید، آن قدر که خودش را نشان دهد و دل بی تاب مرا با نگاهش تسکین بخشد.

بله بهترین کار همین است، کاری که او بسیار دوست می دارد بهترین راه است برای رسیدن به وصالش.

سید باقر در حالی که باز در فکر فرو رفته بود به دنبال کاری می گشت که او از همه کارها بیشتر دوست داشته باشد می گشت.

«نماز اول وقت؟! رسیدگی به فقرا و احسان به خلق خدا؟! رفتن به خانه خدا؟!»

درمانده بود، می دانست که همه این کارها او را خوشحال می کنند ولی دلش گواهی می داد باید کار دیگری انجام دهد، کار دیگری که در کنار این خوبی ها نتیجه می دهد.

از پشت میز مطالعه بلند شد و به طرف باغچه کنار حیاط رفت به آرامی در حالی که فکرش هنوز مشغول بود، روی بلوک سیمانی که پدرش برای پایه شلنگ آب پاشی در کنار باغچه گذاشته بود نشست.

تابش نور خورشید که ساعتی بیش تر از طلوعش نمی گذشت به گل و گیاهان طراوت بیشتری بخشیده بود. شب‌نم‌ها روی گلبرگ‌های گل سرخ، مانند قطرات اشک بر گونه یک انسانِ دردمند خودنمایی می کردند. سید باقر که دلی پر درد داشت و فکرش به جایی نرسیده بود شروع کرد با گل‌ها و گیاهان درد دل کردن:

«ای گل‌های قشنگ، ای درختان مهربان، شما که دائماً مشغول ذکر خدایید، به من کمک کنید، شما که او را بهتر از من می شناسید بگویید چه کار کنم تا چشمان من هم در ردیف چشمانی قرار گیرد که او را دیده اند، و خال مشکی اش را قبله نگاهشان قرار داده اند، تو را به خدایی که همه ما را آفریده جواب مرا بدهید.»

سید باقر، عاجزانه و خیلی جدی از گل‌ها استمداد می خواست و البته از تجارب زندگی اش به دست آورده بود که طبیعت به انسان درس می دهد و او را راهنمایی می کند.

با این حال آهی کشید و تا خواست با یک یا علی از جایش بلند شود، در همان لحظه قطره شب‌نمی از گلبرگ یکی از گل‌های سرخ، با چرخشی زیبا، به زمین افتاد. سید باقر به محض دیدن این قطره شب‌نم با خوشحالی فریاد کشید: «بله خودش است.»

سید باقر خم شد و به روی گل بوسه ای زد. باز با خودش گفت: به

یادم آمد «زیارت عاشورا و اشک بر امام حسین علیه السلام این کار را امام زمان علیه السلام بسیار دوست می دارد و حتماً عنایت می کند».

از این جمعه تا چهل جمعه هر هفته به یکی از مساجد شهر می روم و با خواندن زیارت عاشورا، دلش را به دست آورده و نگاهی از آن چهره دلربا طلب می کنم.

اما از کجا معلوم که واقعاً این بهترین عمل باشد؟

باز هم به فکر فرو رفت اما لحظه ای نگذشت که با خودش گفت:

«اولاً در جریان سید رشتی امام زمان علیه السلام سه بار به او فرمود: چرا عاشورا نمی خوانید؟ عاشورا عاشورا عاشورا، این سه بار تکرار کردن نشانه اهمیت این مسأله است.»

دوم اینکه، خود امام زمان علیه السلام در زیارت ناحیه مقدسه می فرمایند: یا جدّاً فلأندبنک صباحاً ومساءً ولأبکین لک بدل الدموع دماً» هر صبح و شام برای تو می گریم و به جای اشک خون گریه می کنم.

سوم اینکه، وقتی موقع ظهور می شود امام زمان علیه السلام به دیوار کعبه تکیه می زند و یکی از سخنانشان این است که:

«ألا يا اهل العالم ان جدی الحسین علیه السلام قتلوه عطشاناً»

یعنی بین امام زمان علیه السلام چقدر عشق امام حسین علیه السلام را دارد که وقتی ظهور هم می کند از جمله کلماتی که دارند در مورد امام حسین علیه السلام است و همه می دانیم که منتقم خون امام حسین، امام زمان علیه السلام است. در

دعای ندبه هم یادم هست که آمده: «این الطالب بدم المقتول بکربلا»؛ طلب کننده خون امام حسین علیه السلام کجاست؟

به هر حال این ارتباط شدید امام مهدی علیه السلام با امام حسین علیه السلام می تواند راهی را برایم باز کند و مرا به خواسته ام برساند.»

سید باقر خیلی خوشحال بود و احساس می کرد کشف بزرگی کرده و این سری از اسرار الهی است که باید در قلب خودش نگه دارد و پیش کسی فاش نکند.

در حالی که دستش را به کمرش گذاشته بود با خودش گفت: پیری هم بد دردی است که به جانم افتاده. راستی در کتاب آمده بود که امام زمان علیه السلام روز عاشورا ظهور می کند، چند روز پیش این مطلب را خواندم که امام صادق علیه السلام فرمود: «یخرج القائم یوم السبت یوم عاشورا الیوم الذی قتل فیہ الحسین علیه السلام»

بله کار تمام است فقط باید همّت کنم این چهل هفته را پشت سر هم به مساجد شهر بروم.

هفته ها یکی پس از دیگری سپری می شد و سید باقر هر جمعه مهمان مسجدی می شد و با حال توجّه و نیاز شروع می کرد به خواندن زیارت عاشورا، آن هم با چه سوزی، هرچه جمعه ها به جمعه چهلم نزدیک می شد، حال سید باقر هم بهتر می شد و احساس نورانیت خاصی در وجودش می کرد.

از مفاهیم زیارت عاشورا هم خیلی بیشتر از قبل مطلب به دست آورده بود. یکی اینکه در زیارت عاشورا دو مرتبه برای خونخواهی امام حسین علیه السلام در رکاب حضرت مهدی علیه السلام دعا می کنیم:

یکی آنجا که می فرماید:

«.. ان یرزقنی طلب تارک مع امام منصور من اهل بیت محمّد علیه السلام»؛  
«روزی کند خداوند برای من، طلب کردن خون شما را برای امام حسین علیه السلام  
با امام یاری شده از آل محمّد صلی الله علیه و آله».

و دومی آنجا که می فرماید:

«وان یرزقنی طلب ثاری مع امام هدی ظاهر ناطق بالحق منکم»

و نکته دیگر اینکه در زیارت عاشورا، دشمنان امام حسین علیه السلام مورد لعن و نفرین قرار گرفته اند و حتی لعن بر دشمنان امام حسین علیه السلام مقدم بر سلام بر ایشان هم هست. پس ما هم باید دشمنان خدا را نفرین کنیم و دوستان خدا را دوست داشته باشیم.

هر چقدر شناختش از مفاهیم زیارت عاشورا بیشتر می شد سوز و اشکش هم به مراتب زیادتر می شد.

تا رسید به جمعه سی و هشتم. عازم مسجدی شد که از قبل شناسایی کرده بود. طاقتش تمام شده بود. دیگر توان تحمل این دو هفته را نداشت. با این وجود حال خوشی پیدا کرده بود. اول دعای سلامتی امام زمان علیه السلام را خواند، بعد هم شروع کرد به خواندن زیارت عاشورا.

نزدیک های آخر زیارت عاشورا بود که یک دفعه نفس در سینه اش حبس شد، چشمانش را از روی مفاتیح به نور عجیبی که در بیرون مسجد و از پنجره دیده می شد، انداخت.

«خدای من این دیگر چه نوری است؟! الله اکبر»

سریع از جایش بلند شد مفاتیح را با بوسه ای به قفسه مخصوص گذاشت بعد از پوشیدن کفش ها در حالی که لحظه ای نگاهش را از آن نور خیره کننده که

به سمت آسمان کشیده شده بود برنداشته بود، سمت نور حرکت کرد. نور از یکی از خانه های کنار مسجد به طرف آسمان ساطع می شد.

با عجله خودش را به آن خانه رساند. از در و دیوار خانه معلوم بود، خانه محقر و فقیر نشینی است، در را به صدا درآورد. آقای در را باز کرد. بدون هیچ کلامی سید باقر به سمت نور که از اتاقی در گوشه حیاط بلند شده بود رفت. حال خودش را نمی فهمید، قطرات اشک بدون اختیار به گونه اش غلطان بودند. وارد اتاق شد. صحنه عجیبی دید، خانمی از دنیا رفته و پارچه سفیدی رویش کشیده بودند. سید بزرگوار و خوش سیمایی هم کنار جنازه آن خانم به آرامی نشسته بودند. بی اختیار به آن سید سلام کرد، سید با مهربانی جواب سلام سید باقر را داد و فرمود:

«چرا این گونه به دنبال من می گردی و این رنج ها را تحمل می کنی؟»

بعد هم اشاره به جنازه کرد و فرمود: مثل این خانم باشید تا من به سراغ شما بیایم. این (کسی که از دنیا رفته) بانویی است که در دوره بی حجابی (رضاخان) هفت سال از خانه بیرون نیامده تا مبادا مأموران او را کشف حجاب نکنند.»

سید باقر که در حال آب دادن به گل های باغچه بود به عظمت سخنان زیبای امام زمان علیه السلام فکر می کرد با خودش گفت:

«درست است که امام زمان علیه السلام زیارت عاشورا را خیلی دوست دارد اما ایشان از من دینداری را خواستند مثل آن خانم که در زمان کشف حجاب توسط رضاخان، برای این که سربازان رضاخان پهلوی، چادر از سرش برندارند هفت سال از خانه بیرون نیامد، خوشا به حال این زن که موقع مُردن، امام زمان علیه السلام به بالینش آمد، خوشا به حالش<sup>(1)</sup>»

---

1- 13. آیه الله سیستانی؛ کتاب عنایات امام مهدی علیه السلام به علما و طلاب، ص 367.



## فهرست مطالب

3	توبه روحانی
18	هانیه
25	سید ابوالحسن اصفهانی
39	یاقوت
46	بهترین روز
60	سعید چندانی
81	فهرست مطالب